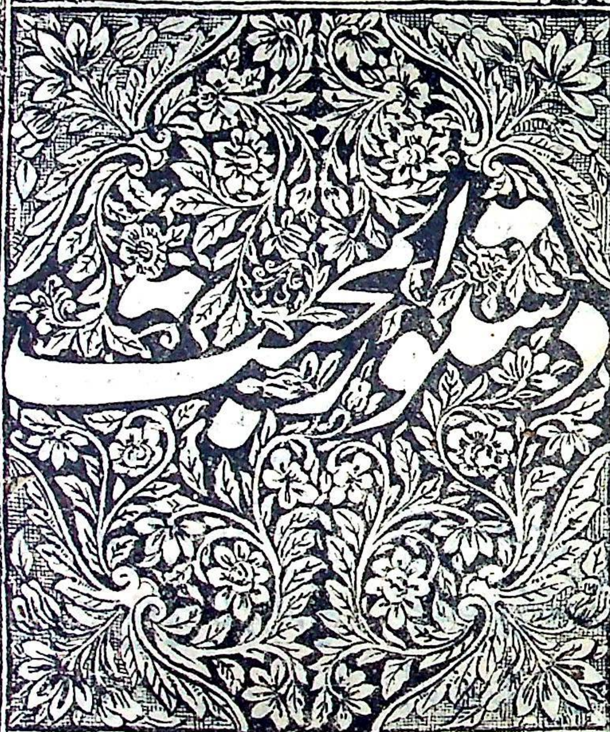
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

قصه سوداگر بچهٔ غزنوی موسوم به



دستور المحبت

از تصنیفات منشی لچھمی نراین

در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان طبع نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه حسن و عشق هر دو — بود نقشی ز کلک صنعت او

بحسن ذو فنون رعنائی آموخت — بعشق بیخبر رسوائی آموخت

هو المقصود می گویند هر سو — هزاران آفرین بر قاصد او

برد از بحر فیض او اگر نم — گل شادی بر آرد نخل ماتم

چو صبح عید مینا زد کفن را — حنابندی کند خون زمین را

اگر باور نداری این روایت — بکن غور اندرین نادر حکایت

که یعنی بود اندر عهد پیشین — شه محمود تخت آرای تمکین

وزیرش را نگارین دختری بود — جوانی را بآن دختر سری بود

بقصر او جوان هر شام میرفت — کمند انداخته بربام میرفت

بهم بنشسته یکساعت در آنجا — برون می آمد آن نوخیز رعنا

شبی شاهِ جهان پرور قضا را | برای دید احوال رعایا
لباسِ مشکفامی کرده در بر | همی گردید در هر کوی و هر در
که تا بیند که دارد می و ساغر | که دارد همچو ساغر دیده تر
چو گل آیا لب خندان که دارد | چو شبنم دیدهٔ گریان که دارد
کرا بر دست مینای شراب است | کرا از آتشِ غم دل کباب است
که می نوشد دما دم جرعهٔ می | که می نالد ز دورِ دهر چون نی
گذر افتاد در کوی وزیرش | که می بودی بهر کاری مشیرش
چه می بیند که زیر قصرِ دستور | جوانی از شرابِ حسن مخمور
بحکمِ اشتیاقِ دل ستاده | بدستِ او کمندِ تاب داده
کمندی همچو آهِ ناشکیبان | کمندی همچو زلفِ دلفریبان
چو آهِ عاشقانش بر فلک راه | چو کاکل زیر دامش گردن ماه
ز بس بودی کمندش نزدِ جانان | عزیزش داشتی همچون رگِ جان
بسانِ نغمه رفتی راه بر تار | که شاید کوشش بر جا کند یار
رسد تا در کنارِ شوخِ گلفام | چو گل بار رشته بودش کار هر شام
ز بس فکر رسیدن بر محل داشت | چو گوهر رشته اندر نعل داشت
پی بالا روی سر در هوا بود | بسانِ دود آتش زیر پا بود
چو بوی گل در اندازِ پریدن | چو شبنم عازم بالا دویدن

غرض چون خواست رفتن سوی بام / ز بام افتاد طشتش او ناکام
که یعنی شاه شد واقف بر این حال / گرفتش دست و گفتش کای بد افعال
ورود تو اندرین کو از پی کیست / بدست آمی کمند بر گره چیست
نی گر دزد از بهر چه کارت / فتاده نیم شب اینجا گذارت
ترا بر دار می باید کشیدن / ترا بر خار می شاید کشیدن
بدست خویشتن ای دزد بدکار / بخون بنشانمت اکنون چنان وار
نه تنها این سخن آن بر فراشت / بگفتش بلکه از راه سیاست
زبیدردی زدش بر روی سیلی / که از داغش شد آن رخسار نیلی
کبودی شد بروی او نمودار / کلف در ماه کامل شد پدیدار
کبودی بر رخ آن غیرت حور / بود نیلوفری در چشمهٔ نور
ازان داغی که بر رویش عیان شد / گل سرخ رخ او لاله سان شد
جوان چون دید جور ناگهانی / بخود نازل بلای آسمانی
بگفتا کیستی ای شوخ بی باک / بآزار غریبان چیست و چالاک
چه چشمی با منت افتاد در سر / که بر شمعم زدی چون باد صرصر
بگفتا شه که ای غافل ز حالم / نمیدانی مرا من کوتوالم
عسس را دل شب گردی است کار / که سازد دزد و رهزن را گرفتار
بعالم رسم عدل انداختم من / ز دزدان شهر را پرداختم من

بغیر

بغیر از آبِ دزد ای نوجوان دزد — بدادِ من نمانده درجهان دزد

ولی آنهم چنان در اضطراب است — که از خوفِ من آنرا زهره آب است

نمانده درجهان از دهشتِ من — اثر از شیوهٔ دزدیده دیدن

اجل کرده بدستِ من اسیرت — ببین تا چون هدف دوزم بتیرت

شنید این حرف چون آن عاشقِ زار — بحالِ خویشتن نالید بسیار

اسیر شدن جوان بسمل و ضمان دادن یار یکدل را

بیا ساقی که در رنج و خمارم — تو ضامن شو ازین زندان برآرم

دهی گر ساغرِ می را دمادم — نترسم از عسس وز محتسب هم

چو دانست این چراغ خانهٔ عمر — که برگشته مرا پیمانهٔ عمر

دمی چون جامِ اضطراب لرزید — در آخر غرق بحرِ فکر گردید

بخود می گفت کان جانانه مشکل — چه خواهد گفت کان دیوانهٔ من

نیامد تا سحر شاید که خفت است — و یا جایی دگر در عیش جفت است

ز هرم این سخن خواهم کشیدن — پس از مردن عذاب دل طپیدن

همی آید مرا از گریه ناکی — که من جان دادم و هم یار شاکی

همی میخورد افسوسِ ملاقات — که محروم آمدم هیهات هیهات

چه خواهم کرد با خود ناله در گور — بود پرشور تابوتم چو طنبور

مرا گر آتشِ غم سوختم پاک — بجای لاله روید شعله از خاک

بسان دستهٔ آتش که کردا | دمد از دامنم چشم تمنا

ز آتشخانهٔ جانسوز هجران | شد از لخت جگر مژگان چراغان

بیاد حرف آن لعل جفاکیش | زغم پیچید براه گوش بر خویش

زبان از لذت گفتار مهجور | دو چشم از لذت دیدار مهجور

اگرچه بود جوش نامرادی | ولی از وجه دیگر داشت شادی

که یعنی سر براه او فدا شد | بجا شد حق او شد خوشنما شد

پس از اندیشه گفت ای حاکم شهر | مفرما اینقدر بر حال من قهر

که دزدی نیست هرگز پیشهٔ من | مبادا این کار در اندیشهٔ من

بصحرا رفته بودم از پی صید | که تا وحشی غزالی را کنم قید

کمند آورده بودم بهر اینکار | نه بهر دزدی ای فرخنده کردار

چو وقت شام برگشتم ز صحرا | رسیدم ره فرامش کرده اینجا

ولی هرچند خواهم عذر کردن | ترا باور نخواهد آمد از من

اگر بگذاریم امشب سحرگاه | بپای خویشتن آیم بدرگاه

بگفتش آن شه با عقل و تدبیر | که کم کن قصه‌های مکر و تزویر

نجاتت نیست ممکن بی ضمانی | ضمان ده گر همی خواهی امانی

نخستین خانهٔ خود را نشان ده | پس آنگه سر اگر خواهی ضمان ده

بگفتا من فلان جا خانه دارم | به پیش تو پدر را ضامن آرم

کشیدش شاه آخر تا بخانه / که عذرش راست باشد یا بهانه

بجنبانید چون زنجیر در را / خبر شد زان صدا گوش پدر را

برآمد زان سرا پیری چو کافور / که اندر سرد مهری بود مشهور

بیاض موی آن سنگین دل ای یار / مثال برف بر بالای کهسار

گریزان از برش مهر و محبت / سراپا دشمن اشفاق و الفت

در خانه بروی شاه بگشاد / نفسهای خنک چون صبح سرداد

که یاران کیستید از کجائید / چه می گوئید باری وانمائید

بیاد ایزدی مسرور بودم / ز نکروهات دنیا دور بودم

شما زان خلوتم بیرون کشیدید / بفرمائید اینجا چون رسیدید

بگفتش شه به بین حال پسر را / نمیدانی مگر لخت جگر را

منش بگرفته ام در دزدی اینک / بخواهم کشتنش بی شبهه و شک

تو گر تا صبح باشی ضامن او / گذارم وقت شب اینجا بر تو

چو پیر این ماجرا را خوب بشنید / بسان بید از دهشت بلرزید

بگفت این طفل ناهنجار خودرای / بغیر از حکم من میرفت هر جای

همیشه گفتمش کای ناخلف پور / مباش اندر شب تیره ز من دور

سخن نشنید آخر شد گرفتار / سزاوار است بر وی پاداش کردار

چو اشک آن طفل از خانه برون شد / ز چشم مردمان افتاد و خون شد

ازین اولادم آمد هر دو [illegible]
صدف را از طفیل [illegible]
چو بر من صحبت او شاق گردید
بود در دست خود محکم نگهدار
نخواهی آمدن از من ضمانش
چه نسبت اولاد بشر را
چو بشنید این سخن آن شاه از بر
عنان گرداند زینجا سوی دیگر
اگرچه از خجالت سرنگون داشت
ترا گفت باز ای حاکم شهر
بدین اعتبارم کرد بسیار
ولیکن هست در کوی فلانی
ملکزاده بود نام شریفش
گر او بر حال زارم گردد آگاه
چو حال خویش را زینسان بیان کرد
که آیا رسم یاری در جهان هست
پذیرا کرد عرض آن جوان زود

چو نخلی کز ثمر بارد بر و سنگ
همی آید شگاف سینه در پیش
بود عمری که از من عاق گردید
اگر خواهی رها کن یا بکش زار
تو مختاری بکش یا ده امانش
پدر سازد ز پسر خون جگر را
یقینش شد که این طفل است بی‌سر
جوان همراه او با دیده تر
ولی در سر همان شور جنون داشت
بود از عدل تو آبادی دهر
مرا نگنه است روی عرض زنهار
مرا یک دوستدار و یار جانی
ملک طلعت بود جسم [illegible]
شود ضامن به پیشت تا سحرگاه
بگفتا شه بباید امتحان کرد
مروت را درین عالم نشان هست
ببرد آنجا که آنجا یار او بود

یکی یار اندرون خانه در خواب — یکی از غم جگر خونش بیتاب
یکی از بادهٔ عیش و طرب مست — یکی گلدسته ساقش بند بر دست
یکی مشغول با خنک و چغانه — یکی زندانی جور زمانه
رسیده تیر در کاشانهٔ او — ستاده روبروی خانهٔ او
ندا داد آن جوان کای یار دلخواه — بشب بیرون برآ از خانه چون ماه
هر ایک مشکلی افتاد حل کن — براحت کلفت دل را بدل کن
ملکزاده شنید آواز دلبر — برآمد از درون خانه بر در
چو چشم دلبران از باده سرمست — چو ابروی بتان شمشیر در دست
بدید آن یار را کو دستگیر است — بدست ظالمی پر زور پست است
چو شیر نر بروی شد بغرید — ببانگ هولناک از وی بپرسید
که چون بگرفته دلدار ما را — چرا در بند کردی یار ما را
برو بگذار دست این جوان را — وگرنه می ستانم از تو جان را
وگرنه همی سازم سرت را — حباب آب تیغ بی محابا
بپاسخ گفت شاه ای مرد مدهوش — بروی من چنین بیهوده مخروش
که من شبگرد این شهر و دیارم — گرفتم دزد با تو می سپارم
بشرط آنکه تو باشی ضمانش — دهی فردا برای ما نشانش
جوان آن بستهٔ زنجیر بیداد — بیار خویش زد یکبار فریاد
که ای غمخوار جان خستهٔ من — کشایش بخش دست بستهٔ من

مگو چیزی که او خود گو برابست ‌ ‌ مرا هم جز ادب با وی وبال است
بگفت یار خود گردید مایل ‌ ‌ بماندم اضطرابش گشت زایل
برآمد از طریق حیله جویی ‌ ‌ بپای شه فتاد از نیکخویی
هزاران حرف عذرآمیز برخواند ‌ ‌ بگرد فرق او خود را بگرداند
پس آنگه گفت یارم را رها ساز ‌ ‌ بجای او مرا در قید انداز
بگفتا شه مرا با تو چه کارست ‌ ‌ تو ضامن شو اگر او با تو یارست
ملکزاده ضمان شد آن جوان را ‌ ‌ سبک برداشت زو بند گران را
وداع شحنه کردند آن دو یکدل ‌ ‌ نشستند اندکی با هم بمنزل
ملکزاده بگفتش کای دل آرام ‌ ‌ چه پیش آمد بگو آغاز و انجام
جوان سر کرد حال زار خود را ‌ ‌ که تا آگاه سازد یار خود را
بدینصورت که ای یار دل افروز ‌ ‌ خجالت دیده [illegible] عیدست و نوروز
وزیر شهر را در خانه ماهیست ‌ ‌ مرا از مدتی با وی نگاهیست
عفیفی صادقی عالی جنابی ‌ ‌ سپهر دلبری را آفتابی
پری طلعت بتی خورشید رویی ‌ ‌ چو آتش سرکشی و تندخویی
لطافت خوشه چین از خرمن گل ‌ ‌ نزاکت آفرین آن لعل چون مل
گل از سودای رویش سینه چاکی ‌ ‌ فلک از داغ حسنش برگ تاکی
نگاه حسن آن محبوب بی کار ‌ ‌ شمارد دختر رز را پرستار

ز شرمِ رنگ و بوی کاکلِ او — شده نافه مشک اندر نافِ آهو
دهد تا تارِ زلفش فیض تا تار — دماغ جان محبان کرده خردار
ز رشک آن زنخدان سیب زرد است — بنفشه پیش روی یار سر و است
طراوت باغبانِ گلشن حسن — صبا خوش پاسبانِ خرمنِ حسن
گلِ رنگِ حنا در دست دارد — که از بوی غرورش مست دارد
بدان آب گهر خاکِ خطر بار — هوای خلد باری عشق این نار
عناصر شد وجود آن صنم را — چو رخصت کرد اقلیم عدم را
بهر جائی که سروش قد برافراخت — زتن مهتاب جائی سایه انداخت
قدم بر بسترِ گل گر گذارد — رگِ گل آن کفِ پا را بخارد
حنائی آن سر انگشتانِ دلکش — سنبل چون دسته تعویذ آتش
بود خالی بکنج چشم دلدار — چو تعویذات بر بازوی بیمار
بعض گردنِ او کانِ یاقوت — غلط گفتی بگو قمر آنِ یاقوت
بباغ زینتش عقد زمرد — بود چون سبزه خود روی ...
بپا پازیب وابسته بهت از ناز — چو برگِ لاله و شبنم خوش انداز
حریر جامه اش از پرده چشم — نهالِ قامتش پرورده چشم
لب او چون در آید در شکرخند — پری جای مگس ریزد بر آن قند
بود بیمار چشمِ آن سیه مست — عصا از سرمه دنبال در دست

دلم در دام زلف او اسیر است | حنا آسا بدستش دستگیر است
ولی جز آنکه بازی در میانست | ز خواهشهای جسمانی نشان نیست
نمی رفتم بسبزه دشت گاه بیگاه | کمند انداخته بر قصر آن ماه
مرا آیینه سان جز دیدن پاک | اگر کاری بود در چشم من خاک
ز بس از غوغش نگه را هم به تدبیر | ز موج اشک دارم پا بزنجیر
گلی از وصل او گر چیده ام من | مرا یارب چو گل در آتش افکن
زدم گر دست بر آن زلف چون مشک | لبان شانه با دا دست من خشک
به آن سیب زنخ گر کار دارم | به آسیب دو عالم باد کارم
کف پایش اگر بوسیده باشم | بخون هم چون حنا غلطیده باشم
اگر جا کرده ام چشم در کنارم | خدایا از جهان کن بر کنارم
اگر از بهر شغل همکلامی | فدای این باد صد جان گرامی
بهم بنشسته از چشم فلک دور | کلام الله همی کردیم مذکور
که تا قدر دل سی پاره دانند | زمانه سوره اخلاص خوانند
قضا را در رهم این شحنه بشناخت | چو دزدانم رسن در گردن انداخت

رفتن جوان برای وداع جانان

بیا ساقی بده جام می ناب [شراب خالص را] | که شب آخر شد و گم گشته مهتاب
خدا داند چو فردا رخ نماید | شب آبستن بود فردا چه زاید

عجب

عجب رسم است رسم غم شعاران | غیور است این طریق دل فگاران
نترسیدن ز جان آسان شمارند | هراس جان و سر نقصان شمارند
بزخم غمزه از خویشم رفتن | بشوق زخم دیگر پیش رفتن
جوان چون کرد آخر داستان را | بگفتا آن انیس مهربان را
که فردا فتنه خواهد گشت بیدار | مرا مگذار تا پویم ره یار
سحر هرگه نقاب از رو کشاید | مرا آن شحنه از دستت رباید
مرا در مقتل و در خون نشاند | تمامی آرزو در دل بماند
ندارم مهلتی اکنون درین کار | که فردا خواهم آمد بر سر دار
ازین ره بهتر آن باشد که حالا | روم در کوچه یار دل آرا
برآیم بر سر بام دلارام | که عمرم گشته خورشید لب بام
مراد ... | وداعی هم ز جانانم ضروریست
... او صحبت ای یار همدم | صلاح این است لیکن سوزم غم
که شاید با کس افتد با تو کاری | در آویزد بدامن همچو خاری
بگفتا هرچه بادا باد بگذار | مشو مانع مرا از دیدن یار
من اینک میروم ... | که فردا هست فردای قیامت
رضا بگرفت و گام شوق بگشاد | تو گوئی شد سوار توسن باد
نشسته محمود هم بر پشت دیوار | ستاده می شنید این حال ...

جوان هرگه بانجانب [illegible] شهنشه هم بدنبالش روان شد
رسید آخر بکوی آن دلارام کمند انداخت آمد بر سر بام
سمند شوق را چون جلد تر راند کمندش [illegible] بر دیوار واماند
کمندش را گرفته شاه محمود رسید از پس در آن منزل که او بود
ولی در گوشهٔ خود را نهان کرد برای دیدن احوال آن مرد
در آن [illegible] چون جوان در خلوت یار بدیدش از شراب خواب سرشار
بخوابش [illegible] خیلی گرم جوشی ز حال عاشقانش چشم پوشی
پری [illegible] بود سرمست شکر خواب ندیده کس چنین معشوق در خواب
[illegible] خواب اندر [illegible] چشم دلبر علمداران مژگان بر سر ور
[illegible] چون شمع استاد زسوز دل [illegible] از دیده بگشاد
خواب آسا نفس در خویشتن دید [illegible] باد صبا [illegible] پسندید
ولی ناگه فتاد اشکی بر آن رو شد از گرمیش [illegible]
[illegible] اوست بخت این خواب بیدار که [illegible] ترک خواب خود کند یار
بروی آن جوان چون چشم بکشاد شکست رنگ از حالش خبر داد
چو زلف خود پریشان حال دیدش [illegible] خیلی خال دیدش
که بودش در میان باغ رخسار بسان غنچهٔ سوسن نمودار
میان جامه اش صد چاک [illegible] پریشان پیچ دستارش چو سنبل

پی تفتیش حالش رفت نزدیک ... چون برگ گل باکرد تحریک
که ای جانان بسلی جانها فدایت سر چندین چو من بر خاک پایت
مفصل گو سراسر امشب چه حالست چرا بر خاطرت گرد ملالست
کسی کو زد برویت ضرب بیداد چو دست تاک دست آن قلم باد
ز دست ظلم زد هر کس نبودست بر آتش رو دار دست گردد
جوان آن بت اضطراب بیکران کرد جوان حال تباه خود بیان کرد
که یک سطر از کتاب عمر باقیست همین شب در حساب عمر باقی ات
شنید این ماجرا زد در جنون جوش ضیا داد از درو چون [illegible] بهوش
ز نرگس ارغوان را داد بیرون ز گوهر لعل بنشاند در خون
چو اختر بود اشکش [illegible] بسان آفتابش لرزه بر تن
صبح [illegible] چو چاک مشرق خورشید تا با
[illegible] کیسو را بماتم سیاهی کرد گوئی لشکر غم
طپانچه بسکه زد بر روی بسیار چو ماه منخسف شد تیره و تار
جوان گر دست سیمینش نگیرد چنان بر سر زند آنرا که میرد
[illegible] ای چرخ [illegible] برین معصوم بی تقصیر این ظلم
بهر کیف این جوان عاقبت بین بگفت ای قیمت صد جان شیرین
یقین باد دست جهان نقشش بر آب است بهر چیزی که زواری سرابست

فنا دنبال هر بود جو حرز [illegible] — همه عدم و فلک و نسو حرز [illegible]
چراغ عمر را غم شد [illegible] — زمانه و شمع [illegible] بر بقیه است
[illegible] لت اگر بود شوق ملاقات — بجان منت [illegible] ذوق ملاقات
نفس بنیان کاخ زندگانی — چه کاخ است آنکه بر بادش نشانی
[illegible] پس از مرگ من کان شادی ما ست — نه ویرانی ست بل آبادی ما ست
[illegible] فتاد یا در مطبخ عشق — چو خاشا کم [illegible] مطبخ عشق
چرا معنی چون شمع پروانه بسیار — بهاری چون شمع دیوانه بسیار
[illegible] کرد که بهر نفس باطل — زیاد حق شدی یکبار غافل
بیا تا یک نفس [illegible] بخوانیم — از آن بحر آب بر آتش فشانیم
[illegible] شغل تلاوت گفت با او — خدا حافظ [illegible] چشم از تو
چو کمتر شب هم کنون در دم شماریست — [illegible] با د [illegible] کیست
دو دیده آن نازنین دامن گرفتش — قدم در لب [illegible] گرفتش
بگفت ای سگینه جان دادهٔ من — بکام اژدها افتادهٔ من
همه دارم از شوق در چشم — کشم [illegible] همچو میل سرمه در چشم
بر آرا امید دل از وصلت من — [illegible] از حسرت من
جوابش داد آن پاکیزه گوهر — که ای لب تشنگان آب کوثر
چه ما تا حال از هم دور ماندیم — ز وصل [illegible] مهجور ماندیم

چه آید [illegible] زمانِ [illegible] خویش | زنیش معصیت گردیم دریش
اگرچه زادمی آمد [illegible] ام | به پیشِ علمِ او ذرّه آفتاب
رها کن تا روم در پیشِ آن یار | که خود را کرد مهرِ من گرفتار
ولی یک ملتمس دارم بخدمت | خدارا آشنا کن با اجابت
که فردا چون بکشتن گاهم آرند | همه بهرِ تماشا پا گذارند
هجومِ عام خواهد بود آنجا | تو هم آنجا بیا بهرِ تماشا
مرا از دیدنت آسان شود کار | ترا سیری بود [illegible] سیرِ گلزار
بگفت و زود زان خانه بدر رفت | به پیشِ یارِ [illegible] مهربان رفت
شه محمود چون [illegible] این ماجرا [illegible] | ورا تنها اینچنین چون و چرا [illegible]
نه ادراکی [illegible] | برفتش صبر از دل هوش از [illegible]

بردن جوان بی گناه را در قتلگاه

[illegible] ساقی که خونِ غم بریزم | چو می آرا انجامِ خُم [illegible]
ز داغِ جرم دریاکی که پاکست | ز روزِ داوری گر آن زاچه باکست
به هنگامِ سحر آن شا[illegible] | برآمد آفتاب آسا بدیوان
بفرقِ اکلیلِ گوهر درفشان | حفیفِ انجم بگردِ ماهِ تابان
به تن زو پوشش منقش جامه در بر | نوشته سوره و النور از زر
بعدلش قصهٔ نوشیروان لاف | غبارِ راهِ او [illegible] آف

همی بلبل از خاری خلاند
[illegible] گل در دگر جامه بر تن

بگردا گرد او ارکان دولت
[illegible] هر کس سر بسر زرین کلاهان
گرفته جای آمد پهلوی هم
عسس [illegible] بود حاضر بهر مجرا
که روزی ملکزاده فلانجا
که حاضر سازد آن دزد شبانه
عسس از امتثال حکم سلطان
امانت دارشه چون رونمود
چو تاجرزاده از بیداری شب
بهم چسپید مژگان شرربار
ولی یارش که حاضر بود آنجا
منم دزد تو و دزد شهنشاه
روان شد چون ملکزاده [illegible]
همی گفتند چه [illegible] چه سر
زبس این [illegible] غوغا گشت شبانه

بدار شاخ گلها می‌نشاند
زبانش طوق [illegible] اندازد به گردن
ستاده از ادب بر پای خدمت
چنار آسا چه عالی دستگاهان
یکی بخشی دگر دستور اعظم
بسویش دید فرمودش به ایما
به پیش او بر فرمان ما را
نهاده دست بر بالای شانه
مثال برق شد سرگرم جولان
بکفش باد [illegible] فرموده بودش
ز رنج و محنت و بیداری شب
همی خوابیده تا شد [illegible]
بگفت آن شحنه را کای حاکم [illegible]
[illegible] با خویش همراه
قیامت شورش تا داند در آن
که بر دندش الهی از چه تقصیر
بگشت از خواب تاجرزاده بیدار

بنزد کوتوال [illegible] شه رسیده
ندا دادش [illegible] کی به [illegible]

خطا هم داده بود این یار دلخواه
بجرم من مبر او را بر شاه

منم اندر رکابت دست در بند
عبث خوار [illegible] بر این بیچاره مپسند

شناسائی نبود از کس عسس را
بهم بربست دست هر دو کس را

که شاید زین میان مطلوب شه کیست
رضای خاطر عالیش [illegible] چیست

ولی با خویشتن میکرد تکرار
که بر دزدی کسی [illegible] کرد اقرار

خدایا اینچه دزدان عجیب اند
که در اقرار دزدی ناشکیب اند

به بر و اندر حضور شه جوان را
ملک بشناخت آن هر دو جوان را

ملکزاده بحکم او رها شد
ولی یارش گرفتار بلا شد

بگفتا شه بکش [illegible]
بزیر تیغ جلادش [illegible]

جوان نوبهار زندگانی
خط سبزش بهار زندگانی

[illegible] برون آمد ز محفل
بمقتل رفت با آسانی دل

که بودش چشم دل بر مقدم یار
نه خوف از تیغ و نی پروایش از دار

خلائق جمع گشته جا بگریان
کف افسوس [illegible] راندند آن

یکی میگفت یا رب اینچه عدل است
الهی اینچنین کشتن چه عقل است

یکی گفتی خدایا انس و جان را
ببخشا از کرم این نوجوان را

شود دست ستمگاری بریده
که بر خطت خط بطلان کشیده

[..]قیقت با صدق ارادت — بل از راه هزاران عذر و منت
[..]ر دان شوم ای شاه گردان — بلای این سفر [..]ر را بگردان
درین اثنا سواری نازنینی — سیه پوشی چو چشم سرمگینی
ای دختر وزیر
سیه پوشی بسان ابر رحمت — سیه پوشی چو چشم عیش و عشرت
سیه پوشی برنگ آب حیوان — سیه پوشی مقابل خط قرآن
مقابل گشت [..] با آن نوجوان یار — خوشا حالی گرفتاری گرفتار
ای عاشق خود
میان هر دو کس راز نهانی — نگاه هر دو گرم همزبانی
جوان بر دیدن او گشت مائل — غم مرگش ز دل گردید زائل
[..]یش ز جان نی فکر سر بود — که جان دیگرش اندر نظر بود
چنانکه برد نگاهش تیر بر تیر — [..] با د[..] [..]داشت شمشیر
بگفتا شه که ای دستور دانا — سواری نازنین را [..] تماشا
وزیرش دید لیک ادراک کم کرد — که بود اندر بغل [..]
ولیکن بعد غورش گفت کای شاه — بود این دخترم والله بالله
قسم خدا
شهنشه گفت [..] این دخت دلبند — [..] این جوان در جای فرزند
که با صدق و صفا اند این دو [..] — پر از مهر و وفا اند این دو گوهر
راستی — پاکی — وعده بجا آوردن
بچشم خویش میکرد او تماشا — که مشغول حق اند این هر دو [..]
نکاح
ببایدبست عقد [..] هر دو باهم — که باشد با منت ربط دگر هم

وزیر با خبر از حکم شاهی — که در کش بود از مه تا بماهی
بهم بربست عقد آن دو محبوب — که جای گل بود پهلوی گل خوب
تمام اسباب شادی شد مهیا — جهانی پای کوبان در تماشا

وصال هر دو یار بحکم شهریار

بیا ساقی که عید وصل دیدیم — گلی از گلشن دیدار چیدیم
می آور می که معشوقم بکام است — غزال آرزوی دل بدام است
کفایت می کند بهر تمامی — بطور حسب حال این شعر جامی
خوشا وقتی و خرم روزگاری — که یاری بر خورد از وصل یاری
ز بس این داستان الفت آمود — نخستین در زبان هندوی بود
ببزم دلکشای صاحب ما — که انوار حقش رخشنده سیما
بهار بوستان کامرانی — چو بنیان کار او گوهر فشانی
بحر خلق و اوصاف حمیده — نباشد اندرین عالم عدیلش
خدا بر مسند عیشش نشانده — جهانی را بکام دل رسانده
بود احمد علی چون اسم ایشان — بخوان اسمش ز قید در پا کش
بسا این را بحسابش نظم کردیم — دو تا باشد چو گردون پشت تسلیم
سخن فهمی سخندانی سخن دوست — که او مغز است و عالم جمله پوست
سخن ور را چو قرطاس زرافشان — ز جود دستش سیم و زر بدامان

طبیبِ دردِ اندوهِ نهانی | ازو شد تازه رسمِ مهربانی
پیشِ لیلی راحتی او مهرِ درخشان | بود همچون چراغِ روز پنهان
یکی آورد و بر خواند این حکایت | که من این تحفه آوردم برایت
زبس میلِ لیلی بسوی عشق دارد | سری با گفتگوی عشق دارد
بگوشِ دل شنید افسانهٔ شوق | زهی ذوقش زهی ذوقش زهی ذوق
پس از بعدِ شنیدن حکم فرمود | که اندر پارسی منظوم کن زود
بپاسِ امرِ آن جان بخشِ جانها | بنظم آورده ام این ماجرا را

چو بود این نسخه مذکورِ محبت
مسمّی شد بدستورِ محبت

الحمد لله علی احسانه که نسخهٔ دستورِ محبت از تصنیفات منشی لچهمی نراین بتاریخ بست و پنجم شهرِ رجب ۱۲۵۹ هجری [illegible] باد صد [illegible] واقع بیت السلطنة لکهنؤ محلهٔ محمود نگر زیرِ اکبری دروازه بحسنِ اهتمام محمد مصطفی خان و حاجی محمد روشن خان عفا الله عنهما حلیهٔ طبع پوشید تاریخ انطباع دستورِ محبت طبع زاد مولوی [illegible] الدین صاحب

محمد مصطفی خان طالبِ حق | بطبع آورده این سرِّ محبت
برآمد از دلِ شوریدهٔ من | بود مطبوع دستورِ محبت
۱۲۵۹

۱۲۵۹ ہجری